



پیغام عشق

قسمت چهارصد و نود و سوم





خانم فریده از هلند



حکایت غلام هندو دفتر ششم بیت ۲۴۹
زندگی همچون گوهری زیبا وارد جهان فرم میشه و در کنار او من ذهنی ما هم در ناز و نعمت شروع به رشد و نمو میکنه. صحنه خواستگاری برای دختری جوان و زیبا نماد حضور ماست که خواهان زیادی داره.
خواستگارهای پولدار و ثروتمند، دارای جاه و مقام دنیایی، علم و فضیلت، که همه نماد یک انسان هم هویت شده است.

پس زنان گفتند: او را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت: آنها تابع زُهدند و دین
بی زر، او گنجی ست بر روی زمین

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶ و ۲۶۷

اما مولانا از انسانی صحبت میکند که او بدون تمام متعلقات دنیایی در مرکزش، طلای خالص و همچون گنجی است بر روی زمین، و تکلیف من ذهنی را هم از همان ابتدای داستان خواستگاری، روشن میکند و بسیار قاطع جواب او را میدهد.

کو که باشد هندوی مادرغری
که طمع دارد به خواجه دختری؟

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱

من ذهنی چطور جرات کرده که راجع به حضور و خدایت ما ابراز احساسات بکنه و حرف بزنه. قاطعیت مولانا آنچنان شگفت انگیزه که از خودم سوال کردم که آیا من هم توان یک چنین قاطعیتی را در برابر من ذهنیم می توانم داشته باشم؟ آیا چنین قاطعیتی نباید الگو و سمبل ما باشه؟ و وقتی یک چنین جرات و قاطعیتی نداشته باشیم به جهان همانیدگی ها اجازه می دهیم که طرح و برنامه تجاوز به حضور ما را طرح ریزی کنه. ما در نقش غلامکی سیاه می رویم و جهان هر روز ما رو از راه ذهن فربه و همانیده میکند. هر چند که در دل خود دروغ و فانی بودن جهان را هم حس می کنیم.

گه گهی می گفت: ای خاتون من
که مبادا باشد این دستان و فن

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸

ولی صدای حضور ما هر روز بیشتر در سینه ما خفه میشه. طبل و دهل جهان آنچنان بلند هست که کسی صدای ناله و فغان ما رو نمی شنوه. یادمه که چطور در سن جوانی و نوجوانی طلب خدا می کردم، اما نه فریاد رسی بود، نه گوش شنوایی و نه دیده عدم بینی. هر چه بود نعره های من ذهنی بود. سالهای زیادی طول کشید تا وارد حمام بشوم و از آب زندگی جان نحیفم را شستشو بدم. دیگه جوانی و سلامتی، امکانات مادی، خانواده، شهر و دیار، خلاصه همه و همه رفته بودند.

ضرب دفّ و کفّ و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره زن

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷

چقدر باید طول می کشید تا ده می دادم؟ چقدر باید طول می کشید تا بفهمم که با جهان نباید قاطی می شدم و عشق بازی می کردم. جهان را فقط از دور تماشا کن همینکه جدی بگیری صورت اش میاد به مرکزت و تبدیل به غلامکی بدبخت می شوی.

چقدر حضرت مولانا دنیا را زیبا تفسیر می کنه: گنده پیر، سراب، نیش زهر آلود، چاپلوس، چیز زشت، گلگونه مغرور... یعنی همین که این جهان همانیدگی ها بیاد به مرکزت تمام این خصوصیت ها را هم پیدا خواهیم کرد.

صبر کن کالصَّبْرُ مَفْتاحُ الْفَرَجِ
تا نیفتی چون فَرَجٌ در صد حرج

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۰

تمام خصوصیت‌های جهان را می‌گه و بلافاصله هم راه حل را که صبر و پرهیز هست را هم جلوی پایمان می‌گذاره. عدم مقاومت به اتفاق این لحظه. و الا تبدیل میشی به آدمی که عدم مسئولیت را یاد می‌گیره، فقط چشمت بیرون را می‌پاد که کی اشتباه میکنه تا تو بوق و کرنا بکنیم و زحمت را هم مثل جنازه بیاندازیم روی دوش دیگران. در حالیکه حضرت مولانا می‌گه تو مثل سمند روی زمین راه برو، یعنی مسئولیت را روی دوش خودت نگهدار، چشم انتظار و توقع من ذهنی ات را بند اگر که واقعا می‌خواهی به حضور بررسی.

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز گس چیزی مخواه

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

چه بیت طلایی. از هیچکس هیچی نخواه، بعد می‌بینیم که دلیل بیشترین دردها و رنجش‌ها تمام میشه.

شناسایی که با همین یک بیت در خودم دیدم، چرا من به حساب نمی‌یام، چرا با من مشورت نکرد، چرا از تجربیات من استفاده نمیشه و ده‌ها چرای دیگه که نتیجه همین چیزی از دیگران خواستن هست. خواستن من ذهنی که اگه بدست نیاد حتما درد و رنجش را بدنبال خواهد داشت. پروردگارا ما را به همین یک بیت آگاه و زنده کن.

باز رو در کان چو زرِ ده‌دهی
تا رهد دستانِ تو از ده‌دهی

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳

پروردگارا ما رو کمک و یاری کن که برگردیم به همان معدن اصلی خودمان.

صورتی را چون به دل ره می دهند
از ندامت آخرش ده می دهند

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

یعنی راه حلی از این بهتر وجو داره؟ میگه تو فقط صورتهای جهان را به مرکزت نیار که عاقبت دچار عجز و
پشیمانی بشویم. یک لقمه آماده و جویده شده که فقط باید قورت داد.

- با تشکر فریده از هلند



خانم زهره از آمل



–برنامه ۸۸۱

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
که دم بی دم تو، چون اجل آمد بر من

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

ای دلبر سیمین بر من؛ دم خودت را در چهار بدم روانه ساز و عشوه خودت را هم به ما نشان بده؛ چرا که اگر نشان ندادن عشوه تو در من نباشد خوب، در اینصورت من چگونه می توانم آگاهانه من ذهنی بی خردم را به درستی تشخیص دهم و به اصل خویش زنده باشم.
بنابراین با توکل بر تو در مرکز عدم بین حاضر می شوم تا چهار خاصیت نیک و سازنده یعنی عقل، هدایت، حس امنیت و قدرت را تنها از تو بگیرم آنگاه با شناخت به آنچه را که نیستم به شناخت آنچه را که هستم نزدیک و نزدیکتر می شوم.

وگر نه دم من، اگر با بی دمی او بدمد آب زندگی قطع شده و من با مرگ من ذهنی در همانیدگی‌ها مواجه و از اصل خویش به دورم.

دل چو دریا شودم، چون گهرت در تابد
سر به گردون رسدم، چون که بخاری سر من

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

وقتی که من در این لحظه بی‌نهایت ابدی در مرکز عدم مستقرم دلم همچون به وسعت دریا بزرگ و سرم به بلندی آسمان سرافراز می‌شود؛ چون گهر خرد ایزدی در وجودم تابیده و نوازش‌های مهر او سرم را به نوازش در می‌آورد.

بله، با تابش لطف و گوهر ایزدیت که ما با فساداری پیایی خویشتن داری را حفظ نموده و از عشق بی‌نهایت او در بخشندگی، سخاوتمند می‌شویم.

خُنْکِ اَنْ دَمِّ کِه پِیاری سَوِی مَن باده لَعْل
بِدَرخشد زِ شَرارِش، رُخِ هَمچون زَرِ مَن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

خوشا به آن لحظه‌ای که خداوند برایم شراب خالصش را بیاورد و من با نوشیدن از آن شراب در او مست و قدرت شناسایی پیدا کنم.

در اینصورت متوجه می‌شوم که هوشیاری مس ناشناسی باید رو به سوی پختگی زر حضور برود.
پس ای معبودا! از آتش عشق خود در من شعله بکش تا رخ همچون زردم به سوی قرمزی رفته و از زیبایی نور
تو درخشان شوم.

زان خرابم که ز اوقاف خرابات توأم
در خرابی ست عمارت شدن مخبر من

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

از اینکه هر دم مست و خراب زندگی می‌شوم و شادی بی سبب را در درون خود به عینه شاهدم.
این به خاطر علم فضاگشایی و دید عقل خرد کل است که در مرکز راه یافته و با عشق به ما بنده نوازش را
می‌آموزد که باید هر دم همانیدگی را در مرکز وقف کنی تا به اصل خویش زنده شوی.

حال که دانستیم گنج الهی ما در همین ویرانه من ذهنی مدفون شده است، خوب دیگر از طریق همانیدگی‌ها با خوب و بد کردن ذهن به هر چیزی برچسب نزنیم تا با رهایی از من ذهنی به گنج درون دسترسی پیدا کنیم.

شاهد جانُ چو شهادت ز درونُ عرضه کند
زود انگشت برآرد خردِ کافرِ من

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

همینکه می‌خواهم از درون شاهد جان را با فضاگشایی بیان کنم و از اصل خودم با خبر شوم زودی این عقل من ذهنی ناقصم با دخالت‌های ناروا و بیجا به وسط پریده و فوراً می‌گوید: که من هم هستم، مرا هم بیان کن. اما در این مواقع چه بهتر که ما صبورانه به اصل خود ساکت بنشینیم و به حرف‌های من ذهنی مفت و بی‌خرد حال هر چه که می‌گوید بی‌اعتنا و بی‌توجه باشیم تا با غذا نخوردن او لاغر و بمیرد.

پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
از همه تشنه ترم من، بده آن ساغر من

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

اگر من به زندگی می گویم که: من از همه تشنه ترم.
آن ساغر و می را به من بده.

خوب در اینصورت من باید فضاگشا تر باشم. یعنی نسبت به هر چه می و نقل این جهانی است چشم پوشی
کنم؛ نه اینکه آنها را نداشته باشم. داشته باشم اما در مرکزم ندارم.

بنده امر توأم، خاصه در آن امر که تو
گوییم: خیز نظر کن به سوی منظر من

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

من بنده فرمان او خاصه امر ایزدی هستم.
چرا که او از من خواسته بار امانت الهی را هوشیارانه بپذیرم نه اینکه با توجه به جهان فرم به امر و اطاعت من
ذهنی به تماشای همانیدگی هام بنشینم.

پس برای رفتن به سوی اصل خود باید هر دم با چشم نظر به پا خیزم و فقط فضاگشایی را پیشه راه خود کنم؛
در اینصورت قادرم با کمک زندگی و با بی دخالتی من ذهنی از کنار هر چیزی به آسانی رد شوم.

هین، برافروز دلم را تو به نار موسی
تا که افروخته ماند ابدًا آخگر من

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

ای خدایا! دلم را هم اکنون از هر چه جفا و حيله من ذهنی است پاک کن. چرا که می‌دانم این دلِ غریبم فقط باید با خلوص و نیتی پاک از عشق تو آرام گیرد و تا ابد روشن شود.

در اینصورت ای دلم تنها به سوی عشق شتاب کن تا زودی از هر تعلقات دنیویست پاک و به اصل خویش زنده شوی. همانند موسی که از آتش عشقِ کمک گرفت و دلش را از اغیار پاک و تنها با عشق او به روز الست زنده و پایدار شد.

من خَمَشِ کَرْدِمِ و درِ جویِ تو آفَکَندَمِ خویِش
که زِ جویِ تو بودِ رونقِ شَعْرِ تَرِ مَن

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

من ذهنم را خاموش می‌کنم و خودم را در جوی خرد تو می‌اندازم، چرا که از برکاتِ جوی تو هست که ما را به این زیبایی بیان و خلاق می‌سازی.

—با احترام، زهره از آمل



خانم فرزانه از همدان



با سلام
غربت در من ذهنی

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۳

خداوندا سرانجام من فهمیدم که تو باید مرکز من باشی و دیدار من با تو همین است. از اول هم مرکز من جای ملاقات من و تو بوده، فقط من مدتی بوسیله هشیاریم که تو بودی به اشتباه افتادم و به فرمهای فکری حس هویت تزریق کردم و آنها مرکز من شدند و جای تو را گرفتند و تا زمانی که این ها مرکز من باشند من نمی توانم به وصال تو برسم یا تو را ببینم. تا زمانی که من با من ذهنی فکر و عمل می کنم به جایی نخواهم رسید و هر چه سعی کنم بوسیله من ذهنی تو را ملاقات کنم من ذهنی تصویری منعکس خواهد کرد و خواهد گفت این خداست، پس بنابراین من با تصویر ذهنی که خودم درست می کنم ملاقات خواهم کرد که هیچ ارزشی ندارد.

من چقدر باید در ذهن و غُربت این جهان زندگی کنم؟ اقرار می‌کنم که فضا را باز کنم، تو کار ما را درست کن و از این آوارگی نجات بده فقط از دست تو برمی‌آید. اقرار می‌کنم که تقصیر من بوده و اگر همچنان مرکز را جسم نگه دارم باز تقصیر من خواهد بود و در این آوارگی خواهم ماند.

من خَموش کردم ولیکن از پی دَفَعِ خُمَارِ
ساقیِ عشاقِ گردانِ نرگسِ خُمَارِه را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۳

بارالها من ذهنم را خاموش می‌کنم و دیگر حرف نمی‌زنم تا تو حرف بزنی و تو کار کنی. من با حرف زدن مرتب من ذهنی را می‌سازم و ادامه می‌دهم.

همه انسانها در ذهن خُمار هستند چون شراب ایزدی به آنها کم رسیده و دلیل خُماری آنها دردها، کینه‌ها و رنجشهایی ست که حمل می‌کنند.

تو ساقی عاشقان هستی، ساقی کسانی هستی که مرتب فضا را باز می‌کنند و از جنس تو می‌شوند و می‌دانند که مرکزشان محل ملاقات آنها با توست و هر بار که فضا را باز می‌کنند این چشم مست توست که نگاه می‌کند و با چشم تو می‌بینند و مست می‌شوند، خدایا نظرت را چشم مستت را از روی ما برمدار. در اثر فضاگشایی آرام آرام آن چشمه شادی در ما شروع به جوشیدن می‌کند، شادایی که هیچ دلیل ذهنی ندارد، شادایی که بی‌سبب است و مسببش فقط خدا و مرکز عدم است.

من دیگر این سو و آن سو نمی‌روم او چشم مستش را می‌چرخاند و هر دفعه که چیزی را شناسایی می‌کنم و می‌اندازم مست تر می‌شوم شادتر می‌شوم و امنیت بیشتری را احساس می‌کنم. عقل تو عقل من می‌شود، خلاق تر می‌شوم و به راه‌های درست هدایت می‌شوم. قدرت عمل بیشتری پیدا می‌کنم و از پس چالشهای بیشتری برمی‌آیم و فهمیده‌ام که فقط اوست که می‌تواند به من کمک کند و دردهای مرا شفا بدهد.

باز آمد آن مُغْنی، با چنگ ساز کرده
 دروازه طرب را بر عشق باز کرده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۹۱

آن مُطربِی که طرب و شادی بی سبب می آورد خداست، زندگیست، جان ما جسم ما فکر ما هیجان‌ات و احساسات ما همه بافته شده و مانند چنگی در دست آن مطرب است که با فضاگشایی شروع به نواختن ما می‌کند.

آن مُغْنی و نوازنده آمده و ما را کوک کرده می‌خواهد بنوازد، و دروازه شادی و طرب را به هر کسی که می‌خواهد از جنس او بشود باز کرده است.

شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها همراه با درد هشیاران است و چون هشیاران است طرب و شادی زیادی در پی خواهد داشت، چون خدا با ماست و او از جنس شادی و هزاران برکت است که ما نمی‌دانیم چیست.

هشیاری جسمی واقعاً ما را فرسوده کرده است وقتی از جنس جسم شدیم ساز ما از کوک خارج شده یعنی ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و خدا نمی‌تواند ما را بنوازد و دروازه طربش به روی ما بسته می‌شود. اگر ما عاشق هستیم فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و با او به وحدت می‌رسیم دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم و خودمان را در اختیار او می‌گذاریم و او ما را مثل یک ساز خوش صدا می‌نوازد.

بازار یوسفان را از حُسن پر شکسته
دکانِ شکران را یک یک فراز کرده

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۹۱

وقتی زندگی به مرکز ما می‌آید و ما با او یکی می‌شویم متوجه می‌شویم که یوسفان و شکران بیرونی یعنی زیبایی‌های جهان بیرون هنوز در نظر ما زیبا هستند ولی دل ما را نمی‌برند و توجه ما را نمی‌بلعند، وقتی مرکز ما عدم می‌شود ما شادی بی‌سبب، عشق، زیبایی و لطافت را می‌شناسیم و متوجه می‌شویم که ما خود زیبایی هستیم و با آمدن او به مرکزمان بازار یوسفان شکسته می‌شود و شکران یعنی همانیدگی‌ها دیگر نمی‌توانند ما را به کام خود بکشند و عمل واهمانش دلیل محرومیت ما از نعمتهای این جهانی نخواهد شد.

شمشیر در نهاده سرهای سروران را
وانگاهشان ز معنی بس سر فراز کرده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۹۱

سروران کسانی هستند که به او زنده شده و اجازه داده‌اند که سرهای من ذهنی ایشان برود. یعنی یکی یکی همانیدگی‌هایی که برای آنها سر درست می‌کرده شناسایی شده و اجازه داده‌اند زندگی با شمشیرش این سرها را بریده و آنها را سر بلند کند.
در سروران مقاومت و قضاوت دایما صفر است و در آنان آن فضای گشوده شده یا عدم است که حرف می‌زند.

خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته
وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۹۱

عاشقان بوسیله خدا کشته می‌شوند و او در مرکزشان می‌نشیند و بر جنازه آنان نماز می‌خواند، یعنی به آنها حالت قدسی و برکت می‌دهد، خون عاشقان هشیاری جسمی است که در زمان افتاده وقتی ما به این لحظه می‌آییم و از بند زمان رها می‌شویم در این لحظه مرتب پاکتر و خداگونه تر می‌شویم برای اینکه او هر لحظه برای ما دعا می‌کند و هر چه فضای درون ما بازتر می‌شود، جسم ما، فکر ما و اعمال ما برکت پیدا می‌کند پس او دائماً مرکز ماست و اوست که دارد عبادت می‌کند.

قبلاً ما کار می‌کردیم زحمت می‌کشیدیم و نتیجه نمی‌گرفتیم، الان دیگر کارهای ما نتیجه دارد، برکت دارد، برای اینکه او در مرکز ماست و مرتب برای ما نماز می‌خواند.

ما مرتب هشیارانه می‌میریم و نگران نیستیم چون هر لحظه به او زنده می‌شویم و جسم و زندگی بیرونی ما هم برکت پیدا می‌کند.

سایه‌هایی که بُود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

—مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰

مولانا می گوید، که در ما هوشی وجود دارد که اجازه می دهد و دوست دارد که سایه ما کمرنگ شود. اگر ما همکاری کنیم بزودی سایه ما که من ذهنی ست از بین می رود. من ذهنی برای تعمیر خودش مکانیسم های واکنشی اتوماتیک دارد و فوراً خشمگین می شود. وقتی من ذهنی ذره ای کوچک می شود هشیاری ما یک خروار بزرگ می شود. پس اگر نور ما شروع به ظهور کرد سایه کمرنگ می شود و مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه کم شده و من ذهنی ما به درد می افتد، چون از همانیدگی ها هویت می گرفته، می بینیم که در طول سالها زندگی با من ذهنی برای ما فقط درد بوده ترس بوده، آزادی نبوده.

دانه هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها برآورد از دفین

– مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۹

میوه از یک درخت بزرگ بدست می‌آید ولی تا دانه‌اش زیر زمین نرود و اجازه ندهد دانه‌اش باز شود درخت بوجود نمی‌آید. درخت زندگی ما هم همین طور است. اگر من ذهنی ما کوچک نشود و ما خاک نشویم تسلیم نشویم و دانه گی را حفظ کنیم درخت زندگی ما شروع به بالا آمدن نمی‌کند.

تنت زین جهان است و دل زان جهان
هوا یار این و خدا یار آن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸۹

ما آمده‌ایم با چیزهای این جهانی همانیده شدیم و هشیاری جسمی پیدا کردیم که در زمان مجازی زندگی می‌کند. پس تن ما به این ترتیب درست شده و دل ما که اصل ماست و از جنس فضای یکتایی است پوشیده می‌شود، که در این صورت خدا یار ما نیست. وقتی مرکز ما عدم است خدا یار ماست، وقتی مرکز ما همانیدگی است هوا یار ماست که در خدمت من ذهنی و شیطان است که کمکی به ما برای زنده شدن به اصلمان نمی‌کند.

هر موقع مرکز ما عدم است در واقع عنایت خدا شامل حال ما می‌شود و ما را از همانیدگی‌ها بیرون می‌کشد. کسی که به الست اقرار می‌کند خدا و کن فکان یار اوست و زندگی درون و بیرونش را می‌نویسد.

دل تو غریب و غم او غریب
نی اند از زمین و نه از آسمان

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸۹

ما در این جهان فقط با هشیاری جسمی و خواسته‌های نفسانی یا خواهشهای من ذهنی مان که بوسیله بینش همانیدگی‌ها صورت می‌گیرد آشنا هستیم، پس خواست مرکز عدم برای ما غریب است. اینکه مرکز عدم چه می‌خواهد و ما به عنوان هشیاری و خدا چه می‌خواهیم اینها برای ما آشنا نیست.

اینکه سکون، سکوت و عدم درون ما باز شده بی‌نهایت بشود مورد نظر ما نیست اصلاً همچنین چیزی را نمی‌شناسیم، پس هشیاری اصلی ما و مقصود او غریب است و فقط انسانهایی که فضا را باز می‌کنند متوجه می‌شوند که برای چه آمده‌اند.
ما به عنوان عدم و زندگی می‌خواهیم به بی‌نهایت خدا زنده شویم و به عنوان من ذهنی می‌خواهیم انباشتگی‌هایمان را زیاد کنیم.

مگر ناگهان آن عنایت رسد
که ای من غلام چنان ناگهان

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸۹

درد یعنی نیاز به زندگی و کمک خدا. زندگی در افسانه من ذهنی حالتی است که عنایت خدا در آنجا وجود ندارد، من غلام لحظه‌ای هستم که ناگهان آن عنایت برسد.

اگر ما به همانیدگی‌ها چسبیدیم عنایت ایزدی به صورت رویدادهای ناگوار می‌آید که در این صورت باید به خودمان بگوییم این اتفاق معنی‌اش این است که من نیاز به زندگی و کمک او و نیاز به فضاگشایی و تسلیم دارم.

اتفاق بد نمی‌افتد که ما ناله و شکایت کنیم و به زمین و زمان ناسزا بگوییم. زندگی از این طریق می‌خواهد به ما حالی کند ولو با درد که تو نیاز به مرکز عدم داری.

هین روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۸

فضاگشایی در واقع روش زندگی ست، ما در این لحظه نمی‌توانیم به دید همانیدگی‌ها متوسل بشویم و این ریش یا زخم من ذهنی را نگه داریم.
باید فضا را باز کنیم و از آنجا روش بگیریم و این زخمها و گرفتاری‌های من ذهنی را رها کنیم.

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان

کیست بوی گل؟ دم عقل و خرد
خوش قلاووز ره ملک ابد

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۹ و ۳۳۵۰

تا همچون بوی گل با عاشقان باشی و پیشوا و راهنمای گلزار شوی.
چه کسی بوی گل می‌دهد و از جنس گل و از جنس حضور است؟ کسی که عقلش را از فضای باز شده درون
می‌گیرد نه از من ذهنی، انسانی که تظاهر به معنویت می‌کند افراد ساده لوح را به گمراهی و تباهی می‌کشاند، نه
به زندگی جاودان.

بی نهایت خدا و ساکن شدن ما در این لحظه هر دو یک چیز است و جنس ما و جنس خدا را تعیین می کند، پس ما هشیارانه از جنس خدا می شویم و به این غربت و آوارگی پایان می دهیم.

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
بازاً تو از این غربت تا چند پریشانی

صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی

گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند
ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی

بازاً که در آن محبس قدر تو نداند کس
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی

هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
هم شیر و هم آهویی هم بهتر از ایشانی

هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر
بازار چنین خوش تر خوش بدهی و بستانی


—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲

—شاد و پایدار باشید
—فرزانه از همدان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com